

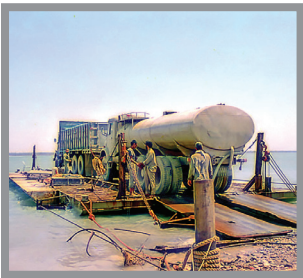


یادداشت

احمد فیض بخشی

هر کس هر چه داشت

دریغ نمی کرد



اصل اول تخریبچی بودن داشتن آرامش و خونسردی بی‌حدواندازه است؛ به قول معروف باید اعصاب پولادین داشته باشید. یادم می‌آید در تمریناتمان برای اینکه به چنین تسلطی بر اعصاب و روانمان برسیم مربی شوخی‌های بامزه و البته خطرناکی با بچه‌ها می‌کرد؛ مثلاً وسط عملیات خنثی‌سازی مین آب می‌ریخت روی سر بچه‌ها و اگر کسی از کوره درمی‌رفت، یعنی هنوز جا‌برای کار کردن زیاد دارد! ما بچه‌های تخریبچی قرارگاه نجف اشرف جاده کوت‌عبدالله اهواز هم از این قاعده مستثنا نبودیم. با این حال آدم‌ها و آرامشی را در جبهه می‌دیدیم که گاه به آموزش‌های خودمان شک می‌کردیم. آدم‌هایی که وسط میدان جنگ با فن و مهارت خودشان هم کار بقیه را راه می‌انداختند هم لیختند را بر چهره خسته رزمنده‌ها می‌نشاندد.

یکی از کارهای اصلی ما باز کردن معابری بود که قرار بود از طریق آن‌ها عملیات انجام شود. یادم می‌آید کشیدن نوار در دو سوی معبری که ما تخریبچی‌ها باز کرده بودیم همیشه دغدغه‌ای جدی بود. یک شب بعد از زدن معبر به قول امروزی‌ها نشستیم توفان مغزی کردیم و یک وسیله من در آوردی برای این کار طراحی کردیم. یک آقای اهنگری داشتیم که جوشکار فوق‌العاده‌ای بود، اما اینقدر طر حمان فضایی بود که روبه‌مان نمی‌شد آن را با او در میان بگذاریم. اما وقتی در روز بعد آن وسیله را تحویل ما داد، فهمیدیم که زیادی به اخلاق خوب خودمان غره بوده‌ایم؛ هم‌کاری بچه‌هایی که کارهای خدماتی می‌کردند آنقدر صمیمانه بود که آدم باورش نمی‌شد وسط میدان جنگ است. به قول معروف همه قربان هم می‌رفتند و کسی نه توی کار نمی‌آورد. شب‌هایی که گشت داشتیم نمی‌توانستیم پلک روی هم بگذاریم. یک شب قرار بود پلی را منفجر کنیم و محاسبه دقیق مواد منفجره مورد نیاز هر پایه خیلی خسته‌مان کرده بود. صبح که کارمان تمام شد و برگشتیم، دیدیم آتش قرارگاه حواسش بوده که شام ما را نگه دارد و غذای گرمی جلوی ما گذاشت که خستگی شب قبل را از تنمان به در کرد. این نکته‌ها در جنگی هشت‌ساله شاید اتفاق‌هایی کوچک و کم‌اهمیت به نظر بیاید، اما همین صمیمیت‌ها و خدمات کوچک بود که همدلی را بین رزمنده‌ها به وجود می‌آورد. صمیمیتی که در نماینده‌های صنف مختلف می‌شد آن را دید. از تاجر و اهنگر و آتشیز گرفته تا آرایشگر... در کردستان بودیم که اعلام کردند عراقی‌ها می‌خواهند شیمیایی بزنند. همه باید مواه‌پاشان را کوتاه می‌کردند تا برای گذاشتن ماسک مشکلی نداشته باشند. آرایشگری داشتیم که اقتاد به جان کله‌های رزمنده‌ها. هر کس هر مدلی می‌خواست برایش می‌زد. آرایشگری که با خوش قلبی قیچی و شانه‌اش را بر داشته و آمده بود جبهه، به جای ترس و وحشت از احتمال حمله شیمیایی چنان شور و خنده‌ای بین بچه‌ها راه‌انداخته بود که باور کردنی نبود. آرایشگری که حتی اسمش را نمی‌دانم. ایسن آدم‌های ناشناس از مشاغل مختلف کارهای کوچک اما تاثیرگذار زیادی در هشت سال دفاع از کشور انجام دادند. از پیرمردی‌بداعی که کارش فقط توزیع غذای بین بچه‌ها بود و حواسش بود اگر مثلاً هندوانه آورده‌اند به همه برسد تا راننده‌ای که با

ما می‌آمد عملیات خنثی‌سازی مین. راننده‌ای که ترس را نمی‌شناخت. یک شب قرار بود برویم زمینی را پاک‌سازی کنیم. همین‌طور پنجاه‌متر به پنجاه‌متر می‌رفتیم جلو و فکر می‌کردیم هنوز مانده تا برسیم. ناگهان متوجه شدیم وسط میدان مین هستیم و چند دقیقه‌ای هست که وارد آن شده‌ایم. وقتی رد لاسیتک‌های خاور را نگاه کردیم متوجه شدیم پنج‌بار از کنار مین رد شده‌ایم. راننده‌مان چنان روحیه‌ای داشت انگار کس دیگری پشت فرمان نشسته بوده. این افراد ناشناس با فن و دانش حرفه‌ای خود به‌عنوان کارگر و وردست و اهنگر هیچ‌گاه داشته‌هایشان را برای راه افتادن کار رزمنده‌ها دریغ نمی‌کردند. افرادی که بعد از جنگ هم برگشتند سر همان شغل سابقشان و از هیچ کس حق و حقوقی مطالبه نکردند.

تخریبچی قرارگاه نجف اشرف و لشکر ۱۹ فجر

کارگران در جنگ

مبارزه در راه وطن تنها به سلاح در دست گرفتن و نبرد نظامی نیست. یکی از مهم‌ترین بخش‌های هشت سال دفاع مقدس خدماتی بود که باید در امور نظامی یا در پشت جبهه‌ها به رزمندگان ارائه می‌شد تا کسی لنگ چیزی نمی‌ماند. در این میان کارگران ماهری که با تخصص خودراهی جبهه‌ها شده بودند نقشی محوری پیدا کردند. کارگرانی که هیچ‌گاه در جهای روی شانه‌هایشان نشست‌اما از ساختن سنگر گرفته تا واکس زدن پوتین رزمنده‌ها و تعمیر ماشین‌ها و رانندگی و... برای خدمت به میهن از هیچ کاری فروگذار نکردند.

آرامش

روایت زندگی



روزهای دفاع مقدس را نمی‌توان بدون آدم‌هایی تصور کرد که با تخصص و مهارتشان پشتیبان رزمنده‌ها شدند؛ غلام‌رضا علی‌نژاد راننده پایه‌یک یکی از این آدم‌ها است

جانبا‌ز دفاع مقدس از خاکریز زدن زیر آتش خمپاره می‌گوید

عامو غلام و کوماتسویی که موشک خورد...

پیرزنی که دنبال جنازه پسرش بوده، متوجه می‌شود پلاستیکی که دور جنازه من کشیده‌اند بخار گرفته. بقیه ماجرا هم که شنیدن ندارد. ما را از بین شهدا برمی‌دارند و می‌آورند به دنیای زنده‌ها! شانس نداشتیم دیگر! شاید هم لیاقتش را نداشتیم. لیاقت شاگردم بیشتر بود گویا...»

■ باید می‌رفتیم...

عامو غلام علی‌نژاد جانباز ۶۰ درصد جنگ تحمیلی، سال‌هاست که پشت هیچ لودی نشسته؛ نه کوماتسو ژاپنی و نه کاتر پیلار آمریکایی؛ اما صدای این ماشین‌های بزرگ و باهیببت که به گوشش می‌خورد، پرت می‌شود به باتلاق‌ها و بی‌راهه‌های شلمچه و اطراف خرمشهر و آبادان. جایی که هم شاگردش را جا گذاشت هم چشم‌راست و نیمی از صورتش را. خودش به شوخی می‌گوید: «عراقی‌ها هم لودرم را زدند هم گلگیر سمت راست خودم را؛ توی اوراقی‌های آلمان کمی راست‌وریستش کرده‌ام اما باز از یک فرسخی قیافه‌مان داد می‌زند که تصادفی هستیم!» این را می‌گوید و از ته دل می‌زند زیر خنده و ته خنده‌اش همان حسرت همیشگی را دوباره می‌کشاند وسط «خب بخار زده که زده! خدا خبرت بده زن مومن! تو چی کار داشتی به بخار کیسه ما؟! می‌گذاشتی همان‌جا می‌ماندیم...» می‌گوید هنوز هم وقتی به خوزستان می‌رود مو بر تنش سیخ می‌شود. از اینکه چه عملیات‌هایی در این خاک انجام شده از اینکه چه گردان‌هایی به قلب دشمن زده‌اند و دیگر هیچ‌گاه بازنگشته‌اند. از اینکه چگونه از هر صنف و حرفه‌ای یک گوشه کار را گرفته‌ند تا کار در جبهه زمین نماند، تا سرزمین مادری یک وجبش سهم متجاوزان نشود. از بنا و جوشکار گرفته تا نجار. «نقش این کارگرها و استادکارهایی که آمدند در جبهه‌ها پشتیبان نیروهای نظامی شدند را نباید دست‌کم گرفت. این‌ها هر چه بلد بودند را در طبق اخلاص گذاشتند، کم‌فروشی نکردند، یکی‌شان محمد شاگرد خودم بود که تنها کاری که بلد بود یعنی شاگردشوفری را برای خاکش تا پای جان انجام داد.»

عراقی چقدر به آن‌ها نزدیک بودند، اهمیتی نداشت. خودش با شوخ‌طبعی خاص بندری‌ها می‌گوید: «بعضی وقت‌ها آنقدر به عراقی‌ها نزدیک می‌شدیم که با خودم می‌گفتم اگر محلشان نگذارم آن‌ها هم احتمالا به ما محل نخواهند گذاشت! یک‌جوری لودر را عقب‌جلو می‌کردیم و سمران به کار خودمان بود که اگر کسی از دور می‌دید، فکر می‌کرد لودر یک شرکت ساختمان‌سازی است که اشتباهی آمده وسط میدان جنگ! اوضاع که پس می‌شد، فلنگ را می‌بستیم و خودمان را می‌انداختیم آن‌ور خاکریز... البته لودرم به نسبت لودرهای کاتر پیلار که در جزیره خارک سوار شده بودم خیلی کم‌صداتر بود و همین کار کردن در شب را امن‌تر می‌کرد پرایمان، اما کلا به این نتیجه رسیده بودیم که یک راننده لودر وسط میدان جنگ به تنها چیزی که نباید فکر کند ترسیدن از دشمنی است که به خاک کشورش تجاوز کرده... جنگ برای همه آدم‌هایی که آمده بودند از خاکشان دفاع کنند به یک اندازه خطر داشت؛ همان روز اولی که در آبادان نشستم پشت فرمان کوماتسو زردرنگم این موضوع را برای خودم حل کرده بودم...»

■ کوماتسو موشک‌خورده‌ای در خرمشهر آزادشده

سوم خرداد ۱۳۶۱ است؛ یک لودر کوماتسو چندمتر آن سوتر از پل نو خرمشهر با دود سیاهی که از چرخ‌های بزرگش خارج می‌شود؛ بی‌صدا از حرکت باز ایستاده. محمد شاگرد راننده لودر شهید شده و راننده‌اش غرق خون است و سمت راست صورتش را تر کش موشک آرپی‌جی که به لودر خورده با خود برده. عامو غلام؛ جوان بلندبالا و ورزیده بندر هم انگار شهید شده. کسی با آن صورت ازهم‌پاشیده شکمی در این مورد ندارد. خودش از ساعتی قبل از این اتفاق این‌گونه تعریف می‌کند. «شب عملیات آزادسازی خرمشهر بود. من باید برای ورود ماشین‌های نیروهای خودی مسیر درست می‌کردم. پل نو را که رد کردیم لودر را با موشک زدند... روی حساب اینکه من شهید شده‌ام تا فردا کسی دست به جنازه من نمی‌زند! من را می‌گذارند بین شهدا و می‌فرستند سردخانه بیمارستان اهواز. ۴۸ ساعت در سردخانه می‌مانم...

چندرگه‌اش با لهجه جنوبی و حرارت حرف زدنش که ترکیب می‌شود آدمی را مشتاق شنیدن می‌کند. «جوان که بودم جزیره ماجرا برای آن‌ها که دنبال کار کردن بودند یکی از بهترین مقصدها بود، صحبت دهه ۴۰ و ۵۰ است. از بچگی به کارهای فنی به‌خصوص کار با ماشین آلات سنگین علاقه داشتم. همین علاقه و نیاز به پول در آوردن و کمک خرج خانواده‌شمن باعث شد تا در یک شرکت خارجی دوروبر همین ماشین‌ها بپلکم و به قول معروف کار یاد بگیرم. جوان بودم، پراترژی و تنومند. خیلی زود شدم راننده لودر. صدای لودرم که در خلوت جزیره می‌پیچید حس خوبی به من می‌داد. هیچ فکرش را نمی‌کردم که چندسال بعد باید بنشینم پشت یک لودر دیگر و نه در سکوت و آرامش خارک که زیر باران گلوله دوشکا و موشک آرپی‌جی، خاکریز بزنم!» عامو غلام؛ فکر خیلی چیزهای دیگر را هم زده بود... فکرش را هم نمی‌کرد که یک روز مادری سالخورده که در جستجوی جنازه فرزند شهیدش سردخانه بیمارستان اهواز را بالاوبایین می‌رود، فرشته نجات او شود. یا آنگونه که خودش با دلخوری می‌گوید اسمش را از لیست شهدا خط بزنند!

■ امام گفت همه بسیج شوند!

«جنگ که شروع شد دیدم تنها کاری که از من ساخته است همان رانندگی لودر است. حرف حضرت امام که گفت هر کسی هر چه در توان دارد به میدان بیآورد مرا از خارک جدا کرد و کشاند به خوزستان. وقتی رسیدم، گفتند چه کاری بلدی، گفتم راننده لودرم! گفتند ما در به‌در دنبال راننده لودریم. همان روز نشستم پشت یک لودر کاماتسو و کارم شد خاکریز زدن و مسیر باز کردن برای رزمنده‌ها.» علی‌نژاد دوسال در عملیات‌های مختلف با لودرش و شاگرد کرمانشاهی‌اش محمد، بی‌هراس گلوله‌هایی که به بدنه ماشین بزرگ و زردرنگ خاک‌گرفته‌اش می‌خورد و کمانه می‌کرد و از بیخ گوش آن‌ها رد می‌شد، راند؛ خاک‌ها را بالاوبایین کردند؛ گودال زدند؛ راه باز کردند و راه بستند. شب و نصف شب و روز روشن برایشان فرقی نداشت. اینکه تانک‌ها و آرپی‌جی‌زن‌های

تصادف، بعد از جانبازی



و دو مسافر دیگر هم صندلی عقب. قبل از سوار شدن صورت نصف‌ونیمه من را که دیدند، گفتند شما بنشین جلو. احترام جانبازی‌ای مان را نگه داشتند و این تعارف را زدند. نزدیک‌های بوشهر راننده چرتش گرفت و از بد حادثه با یک گله گوسفند که داشت از عرض جاده رد می‌شد، تصادف کردیم؛ ماشین

کردم و گفتم پس تقدیرت این است که ما فعلا زنده باشیم و در معرض قضاوت الهی‌ات! کیفم را برداشتم و راه افتادم سمت بوشهر... توی دلم به خودم و سرنوشت‌م می‌خندیدم و یاد تک‌تک کارگرهایی‌بودم که هر کدام‌شان با تخصص و مهارتی که بلد بودند یک گوشه از کار جبهه را دست گرفته بودند و هیچ‌گاه پایان جنگ را ندیدند اما حسرت به دل هم زدنگی نکردند.